

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب جای خوش عطر پیرمرد

جوان ها حسابی می خندیدند. کیف می کردند. مُدَرّس هیچی نمی گفت؛ ساکت بود. حتی نگاه شان نمی کرد. نمی خواست عصبانی شود. سربه زیر بود و سوار بر اسب جلومی رفت. یکی از جوان ها گفت: پیرمرد... اه ای پیرمرد عبایت را می دهی باهاش ماهی بگیریم. اخر خیلی شکل تور ماهیگیری است. این راکه گفت با جوان دوم زدند زیر خنده.

مدرس تیز جوان اول راکه این حرف رازده بود نگاه کرد. بلکه خجالت بکشد. اما جوان داشت از خنده غش می کرد. جوان دوم نگاه تیز مدرس را دید: «پیرمرد این طور نگاه نکن یک وقت وحشت می کنیم ها»

و دوباره زدند زیر خنده. مدرس دوست نداشت باهاشان درگیر شود. برای این که مبادا عصبانی شود اسبش را هی زدو اسب یورتمه رفت و چند قدم از جوان ها جلو افتاد. دو تا جوان

هم اسب شان راهی زدند و آمدند کنار مدرس. جوان اول
گفت: «پیرمرد چرا فراری کنی؟ ماکه چیزی نگفتیم.»

جوان دوم گفت: «می دانی پیری ما این حرف هاراکه می
زنیم منظوری نداریم فقط می خواهیم مسخره ات کنیم.»

و دوباره زدند زیر خنده. طاقت مدرس طاق شد. روبه جوان
دوم که این حرف رازده بود کرد: «برو جوان. این حرف رانزن
من جای پدرتو هستم.»

جوان دوم گفت: «جدی می گویی پیرمرد؟ خوب اشکال
ندارد آخه ما گاهی پدرمان را هم مسخره می کنیم.»

دوباره حسابی خندیدند. جوان اول گفت: «واقعا که
پیرمرد با مزه ای است.»

مدرس روبه او کرد: «خجالت بکش جوان مگر من هم سن
تو هستم.»

جوان اول به جای جواب دادن به او گفت: «ببینم پیرمرد تو که آخوندهستی می توانی یه روزه برای ما بخوانی؟
اخرمی دانی ما خیلی روزه رادوست داریم.»

مدرس ناراحت شد: «جوان! آدم که باهمه چیز شوخی نمی کند.»

جوان دوم گفت: «جان پیری یک دهن برای ما بخوان دیگر ناز نکن.»

مدرس عصبانی شد: «با سید این طور حرف نزنید. من اولاد پیغمبرم.» جوان اول گفت: «از کجا بدانیم؟ می شود شناسنامه ات را نشان ما بدهی ببینیم راست می گویی یا دروغ؟»

_ مگر شما مسلمان نیستید؟ چرا همه چیز را شوخی می گیرید؟ گناه است.

_عصبانی نشو پیری. فقط خواستیم ببینیم واقعا اولاد پیغمبری
یانه.

_پیری حالا که هم آخوندی هم اولاد پیغمبر. مارا دعا کن.

جوان دیگر گفت: آره پیر مرد دعای مان کن کمی بخندیم.

مدرس گفت: مگر دعا مسخره است که من دعا کنم
شما بخندید؟

فقط یک کم پیر مرد، می خواهیم ببینیم چه طوری دعای
کنی، بلکه بک کم خوش بگذرانیم.

مدرس فکری کرد و دیگر تحملش تمام شده بود. ان دو همه
چیز را به مسخره گرفته بودند. بعد گفت: حالا که اصرار دارید باشد.

افرین برتو داری کم کم سر عقل میایی.

مدرس گفت دعای کنم ان شاء الله هر دوی تان به دل
درد مبتلا شوید.

دوجوان زندند زیرخنده. جوان اول گفت: نگفتم اگه دعا کنی
مایک کم می خندیم.

دومی گفت: خیلی ممنون پیرمرد. خیلی دعای خوبی بود.

یک دفعه صدای یکی از کاروانیان بلند شد: به مهیار رسیدیم.

صدای مردم مدرس را خوش حال کرد. با خودش گفت: بالاخره
از دست این دوجوان راحت می شوم.

مدرس تا از خانه بیرون آمد. یکی از جوان ها را دید که دوان دوان
به طرفش می آید. دستش را به شکمش گرفته: «آی
دل... آی دل...»

به مدرس رسید: «پیرمرد... چه کار کردی؟ چه بلایی سرمان
آوردی؟ مدرس بابی اعتنائی گفت: «اسم من
پیرمرد نیست، مدرس است.»

جوان همان طور که ناله می کرد گفت: «خب بابا مدرس
حالا بگو چه کارمان کردی؟»

_من شمارا کاری نکردم. شما خودتان ، خودتان را اذیت کرده اید.

مدرس کمی مکث کرد و بعد گفت: «ببینم به شما یاد نداده اند که وقتی به بزرگتر خودتان می رسید سلام دهید؟

_او هو چقدر هم پرافاده ای؟

مدرس و جوان مشغول صحبت کردن بودند که از دور فریادی شنیدند: «آی دلم...وای دلم...آخ آخ...»

به سرکوچه نگاه کردند. جوان دوم آه و ناله کنان جلو می آمد. به آن دو رسید «آخ...سلام...وای.»

مدرس خنده تلخی کرد: «چه عجب تو ادب شده ای؟»

جوان دوم گفت: «آقای مدرس ما را ببخشید، غلط کردیم.»

جوان اول به دومی گفت: «چه می گویی؟ چرا التماس می کنی؟ او جادوگر است باید حسابش را برسیم.»

جوان دوم گفت: نه بابا... او آقای مدرس است. مجتهد اصفهان. همه مردم او را میشناسند.»

و رو کرد به مدرس: «آقای مدرس مرا ببخشید. غلط کردم. اشتباه کردم. نفهمیدم شما را شناختم. می دانم که این دل درد من به خاطر نفرین شماست. غلط کردم آقای مدرس.»
مدرس گفت: «می دانی پسر من از این که من را مسخره می کردید ناراحت نشدم اما دیدم شوخی های شما حد و مرزی ندارد و دیگر داشتید...»

جوان دوم حرف مدرس را قطع کرد: «ما غلط کردیم آقای مدرس ما شما را نمی شناختیم راستش وقتی دلم درد گرفت رفتم پیش کاروان سالارتانسانی ات را از او بگیرم چون می دانستم که این دل درد به خاطر نفرین شماست. وقتی رفتم پیش کاروان سالارونشان شما را از او خواستم، از من

پرسیدمگر چه شده که امروز همه سراغ او را می‌گیرد مثل اینکه این دوستم هم پیش آورفته بود...»

جوان اول گفت: «من هم چون نشانی این پیرمرد را نداشتم تا بیایم حقی را کف دستش بگذارم رفتم تانسانی را از کاروان سالار بگیرم.» جوان دوم بی اعتنا به حرف جوان اول گفت خلاصه من قضیه را برای کاروان دار تعریف کردم خیلی ناراحت شد گفت شما یک مجتهد بزرگ را به تمسخر گرفتید. کسی که تمام مردم اصفهان او را میشناسند، کسی که ظل السلطان از دستش به عذاب است خلاصه آقای مدرس...»

مدرس حرف جوان را قطع کرد و گفت: «من کسی نیستم پسر. من هم بنده ای از بندگان خدا هستم خدا انشاالله تو و دوستت را شفا بدهد.»

مدرس این را گفت، خداحافظی کرد و رفت.

جوان اول با دهان باز دور شدن مدرس را نگاه کرد و جوان
دوم با چشم های خیس....

صفحات ۶۵,۶۶,۶۷,۶۸

من فقط یک آخوند م

مدرس لباس طلبگی پوشیده و منتظر بود. چند بار در حیاط
دور حوض گشت تا اینکه صدای در زدن آمد.

مستخدم دوید و در را باز کرد. پشت در نگهبان های بسیاری
ایستاده بودند.

دُرُ شکه ای هم آنجا بود.

در خانه که باز شد، در درشکه هم باز شد. یکی از نگهبان ها
در درشکه را باز کرد. رئیس الوزرا از درشکه پایین آمد و با

شکم برآمده، صورت تراشیده، کلاه پوستی مشکی و زنجیر طلا رنگ، ساعت جیبی و لپ های برجسته و چاق، بدون توجه به نگهبان ها وارد خانه شد. نگهبان ها در کوچه و دم در منتظر ماندند.

رئیس الوزرا که وارد حیاط شد، مدرس جلو آمد: « به به جناب رئیس الوزرا » دست دادند و دیده بوسی کردند. رئیس الوزرا باخنده گفت: « حضرت آقا ما را فراموش کرده اند. »

مدرس خندید: « نخیر، بنده به یادتان هستم. منتها کارها بسیار هستند. » مدرس رئیس الوزرا را به مهمان خانه برد. هنوز خوب ننشسته بودند که در باز شد و مستخدم با سینی شربت وارد شد. جلو هر یک شربتی گذاشت و رفت. رئیس الوزرا پرسید: « این روزها مشغولیات حضرت آقا چیست؟ »

_در مجلس شورا مشغول خدمت هستم. گاهی هم تدریس میکنم ولی وکالت و قلم را گرفته است.

صحبت های معمولی شروع شد. صحبت درباره مجلس، وکلا، مردم و...

از همه چیز صحبت شد. شربت ها را که خوردند. رئیس الوزرا گفت: « شاید حضرت آقا بدانند که علت اصلی خدمت رسیدن بنده چیست؟ شنیده ام که در بعضی جاها که صحبت کرده اید، با قرارداد مخالفت فرموده اید. این کار حضرت آقا دلیلی دارد؟ » مدرس سرش زیر بود. کمی مکث کرد. سپس سر بلند کرد و گفت: « بله بنده با این قرارداد مخالفم. می دانید آقای وثوق الدوله! متاسفانه تمام بندهای این قرارداد به ضرر کشور و ملت است. »

رئیس الوزرا تعجب کرد: « منظور حضرت آقا کدام بند قرارداد است؟ » _همه بند هایش! این قرارداد در بند اول گفته که دولت انگلیس استقلال ما را به رسمیت می شناسد.

آقا مگر انگلیس کیست که بخواهد استقلال ما را به رسمیت بشناسد مگر او باید استقلال کشورها را به رسمیت بشناسد؟ مگر او باید استقلال کشورها را به رسمیت بشناسد تا کشورها مستقل به حساب بیایند.

_ ولی این بند به ما کمک می کند که انگلیس به خاطر این حرفش هم که شده در کار ما دخالت نکند.

_ نه آقا! شما چرا اینقدر ضعیفید؟ او اصلاً حق دخالت ندارد. چه این حرف را بزند چه نزند.

_ اگر مخالفت آقا فقط با همین بند باشد....

مدرس حرف رئیس الوزرا را قطع کرد. نه آقا من با همه اش مخالفم. ماده دوم این قرارداد هم به ضرر ماست.

_ ماده دو

_ بله ماده دوم

رئیس الوزرا خندید. شاید آقا قرارداد را درست ملاحظه نکرده‌اند. ماده دوم هر تعداد متخصص که در ادارات مختلف ایران لازم باشد را از انگلستان تهیه می‌کند. فقط خرج آنها به عهده ایران است.

مدرس خنده تلخی کرد: « شما فکر می‌کنید انگلستان دلش به حال ایران سوخته است؟! »

_ نخیر دلش به حال ایران نسوخته است. او برای ما متخصص می‌آورد، تا ما بتوانیم کشور را پیشرفت دهیم. _ انگلستان این ماده را در قرارداد آورده است تا ما از متخصصان خودمان استفاده نکنیم. او می‌خواهد به این صورت کشور را قبضه کند. این همه آدم در کشور داریم. شما فکر می‌کنید بین این همه آدم، هیچ متخصصی نیست.

مدرس ساکت شد. رئیس الوزرا هم حرفی نزد. سکوت اتاق را پر کرد. مدتی گذشت. مدرس دوباره به حرف آمد: « ماده سوم هم که گفته صاحب منصبان نظامی و مهمات پیشرفته

به ایران می دهد تا ایران قوه متحدالشکل تشکیل دهد. این یعنی ارتش ما کلاً برود زیر نظر انگلیس... آقای وثوق الدوله! من فکر می کنم انگلستان می خواهد حسابی در ایران جای پا باز کند و گرنه...»

رئیس الوزرا خندید: «خوب است که آقا به یک چیز دیگر هم توجه داشته باشند. ایران امروزه وضع مالی بدی دارد. ما نمی توانیم حقوق کسانی را که در ادارات کار میکنند بدهیم. کشور دارد به قحطی می افتد. این قرارداد باعث شد تا انگلستان مقداری پول مورد احتیاج کشور را پرداخت کند.» _ نه آقای وثوق الدوله! کشور بیشتر از این ها می ارزید کشور را ازان فروختید. وثوق الدوله با عصبانیت پاشد: «آقای مدرس! شما در متن دولت نیستید تا بدبختی های من را بدانید. کشور دارد از دست می رود. آن وقت شما به خاطر یک قرارداد بی ارزش این همه مخالفت کرده اید.»

مدرس هم باشد: « اگر این قرارداد بی ارزش است، چرا انگلستان به خاطرش این همه پول داده است. این قرارداد برای ما بی ارزش است، اما برای انگلیستان حسابی ارزش دارد.» رئیس الوزرا نرم شد: « حالا از آقا خواهش می کنم کمی به فکر ما باشند. لطف کنید در مجلس با این قرارداد مخالفت نکنید. من به شما قول می دهم که همه چیز درست شود ما به این پول احتیاج بسیاری داریم. ممکن است بدون این پول به بدبختی بیفتیم. شما کمی حوصله به خرج بدهید، انشاءالله مشکلی پیش نمی آید.»

رئیس الوزرا با خنده این حرف ها را می زد و دقت می کرد و اکنش مدرس را از چهره اش تشخیص دهد.

مدرس گفت ما مجلس تشکیل نداده ایم که نگذاریم دولت هرکاری را که دلش می خواهد بکند. ما این لایحه را در

مجلس بررسی می‌کنیم. اگر وکلا موافق بودند، آن وقت من حرفی ندارم.»

_ اگر شما موافقت کنید و بقیه هم موافقت می‌کنند. فقط خواهش می‌کنم وضعیت ما را درک کنید.

و ثوق الدوله این‌ها را گفت و از مدرس خداحافظی کرد. مدرس تا دم‌دریاو ثوق الدوله رفت.

رئیس مجلس آماده شد تا حرف بزند. وکلا ساکت شدند. فقط از گوشه و کنار مجلس صدای پیچ پیچ می‌آمد. رئیس الوزرا دل تو دلش نبود می‌دانست که لایحه تصویب نمی‌شود، اما باز هم مضطرب بود.

مدرس هم عصابه دست روی صندلی نشسته بود و حواسش به رئیس مجلس بود.

رئیس مجلس لب باز کرد: « شمارش رای ها تمام شد. اکثریت با مخالفان بود. به این طریق لایحه رای نیاورد. لازم است از همکاری وکلای محترم و همچنین جناب آقای وثوق الدوله تشکر شود.»

مدرس نفس راحتی کشید و گفت: « خدا را شکر.»

لبخندی برلبش رویید. بین نماینده ها سر و صدا شد. وثوق الدوله عصبانی شد. از جای بلند شد و عصازنان آمد روبروی مدرس.

با عصبانیت گفت: «خیال حضرت آقا راحت شد؟»

مدرس همان طور که نشسته بود، با لبخند گفت: «هم خیال من راحت شد و هم خیال مردم.»

_ ملت چنین نظری نداشت.

_ اگر قرارداد شما محرمانه نبود و ملت هم آن را می دید از آن متنفر می شد. یکی از وکلا که کنار وثوق الدوله ایستاده

بود. با فریاد به مدرس گفت: « آقای مدرس! شما به ملت خیانت می کنید. کجای این قرارداد به ضرر ملت بود. شما هیچ چیزی از سیاست سرتان نمی شود.»

مدرس عصبانی شد سرپا ایستاد.

عبایش روی صندلی افتاده بود: « بله آقا! من فقط یک آخوندم، هیچ وقت هم ادعا نکردم از سیاست سر در می آورم. من چیزی از سیاست نمی دانم، اما می دانم وقتی انگلیسی ها بخواهند استقلال ما را به رسمیت بشناسند ما باید فاتحه خودمان را بخوانیم.»

وکیل فریاد زد: « مگر وقتی کشوری استقلال کشور دیگر را به رسمیت بشناسد، بداست؟! »

دور مدرس شلوغ شده بود و کلای بسیاری دورش را گرفته بودند.

مدرس داد زد: بله که بداست! ما احتیاج نداریم انگلستان را به رسمیت بشناسد. مثل این می ماند که کسی به ما بگوید فلانی، من سید بودنت را به رسمیت می شناسم.»

یک دفعه وکلایا شنیدن این حرف مدرس به خنده افتادند.

و ثوق الدوله که یک دستش را به پشتش گذاشته بود، با دست دیگرش نوک عصایش را به طرف مدرس گرفت: «یک روز می فهمید چه اشتباهی کرده اید.»

وراه افتاد به طرف درخروجی مجلس. وکیل هم دنبال او رفت. مجلس خلوت شده بود، اما هنوز وکلای بسیاری در مجلس دوتادوتا و چندتا چندتا ایستاده و نشسته با هم بحث می کردند. چند تا از وکلا وقتی دیدند دور مدرس خلوت شد پیش مدرس خلوت شد، پیش مدرس آمدند. شیخ محمد خیابانی که بین آنها بود لبخندی زد و گفت: «آقا واقعاً که گل کاشتید.»

مدرس هم لبخند زد: «زحمت اصلی را شما کشیدید.»

یکی از وکلا گفت: «اگر این قرارداد تصویب می شد، مطمئناً انگلیس به همه جای ایران چند می انداخت.

مدرس عبایش را که روی صندلی افتاده بود، برداشت و بر دوشش انداخت. بعد گفت: «بله، این قرارداد خطرناکی بود. بیگانه را در دو چیز شرکت می داد. یکی در پول کشور، یکی هم در قوه نظامی کشور. هر کس این قرارداد را می دید، می فهمید کاسه ای زیر نیم کاسه است.»

قدمی برداشت که برود. وکلایی که دورش را گرفته بودند راه باز کردند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

